

گلوبل سٹوری بکس



✎ Rukia Nantale

✉ Benjamin Mitchley

📄 Marzieh Mohammadian Haghighi!

|| 5

🗨️ فارسی Fa



Global Storybooks

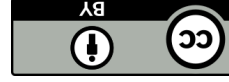
globalstorybooks.net

گلوبل سٹوری بکس

✎ Rukia Nantale

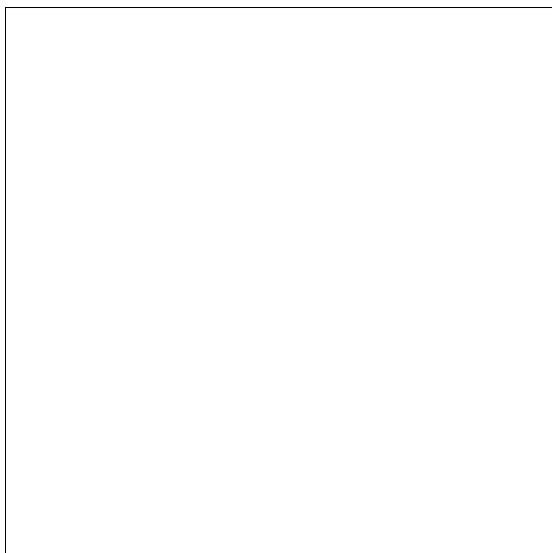
✉ Benjamin Mitchley

📄 Marzieh Mohammadian Haghighi!



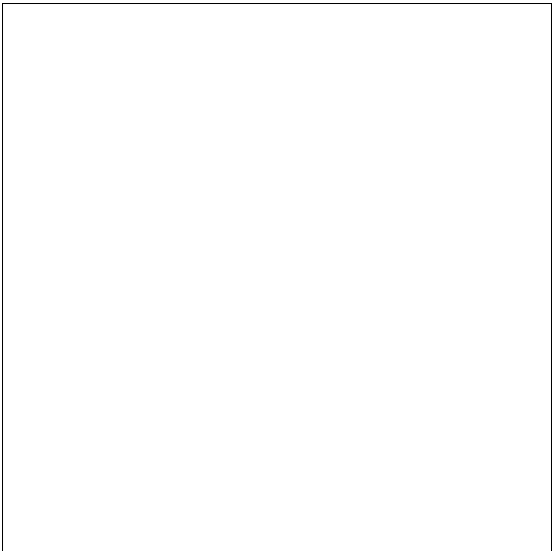
This work is licensed under a Creative Commons
[Attribution 3.0 International License](https://creativecommons.org/licenses/by/3.0).
<https://creativecommons.org/licenses/by/3.0>

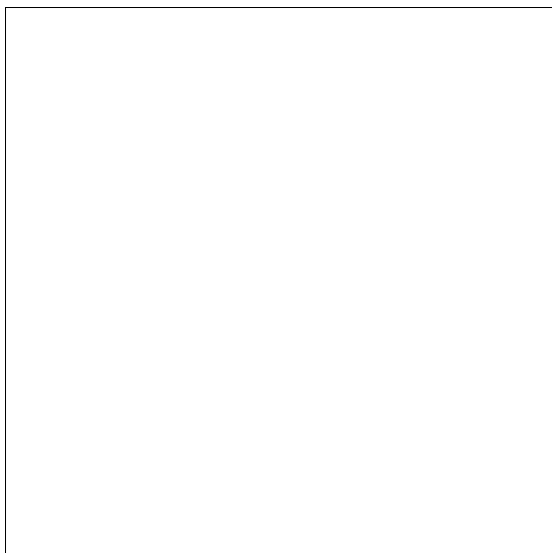




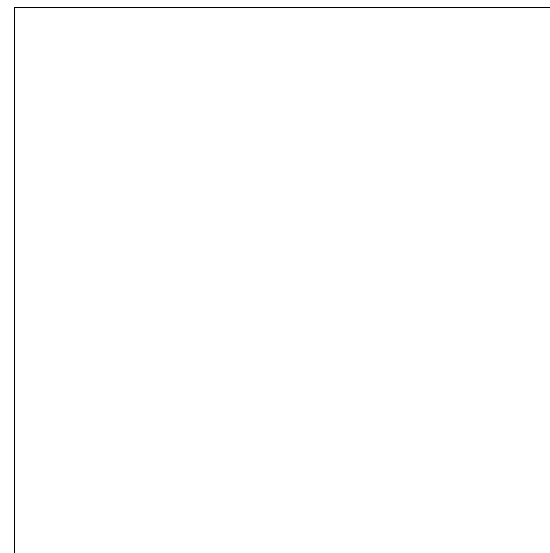
وقتی که مادرسیمبگویره مرد، او خیلی غمگین بود. پدر سیمبگویره تمام تلاشش را کرد تا از دخترش مراقبت کند. کم کم آنها یاد گرفتند که بدون وجود مادرسیمبگویره دوباره احساس شادی کنند. هر روز صبح آنها می نشستند و در مورد روزی که پیش رو داشتند با هم صحبت می کردند. هر بعد از ظهر با هم شام درست می کردند. بعد از شستن ظرفها، پدرسیمبگویره در انجام تکالیفش به او کمک می کرد.

«تسست ایتیا ایتیا» ،تقریباً اینجانب را ، «تسست ایتیا ایتیا» ،تقریباً اینجانب را ،
 اوصاف شخصی و شغلی او را ،تقریباً اینجانب را ، «تسست ایتیا ایتیا» ،تقریباً اینجانب را ،
 اوصاف شخصی و شغلی او را ،تقریباً اینجانب را ، «تسست ایتیا ایتیا» ،تقریباً اینجانب را ،
 اوصاف شخصی و شغلی او را ،تقریباً اینجانب را ، «تسست ایتیا ایتیا» ،تقریباً اینجانب را ،
 اوصاف شخصی و شغلی او را ،تقریباً اینجانب را ، «تسست ایتیا ایتیا» ،تقریباً اینجانب را ،

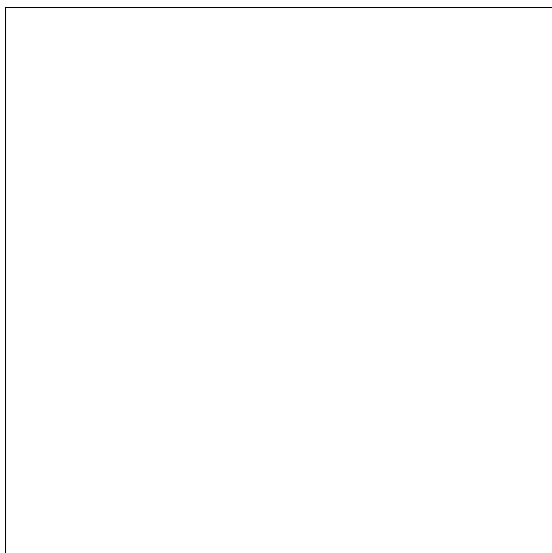




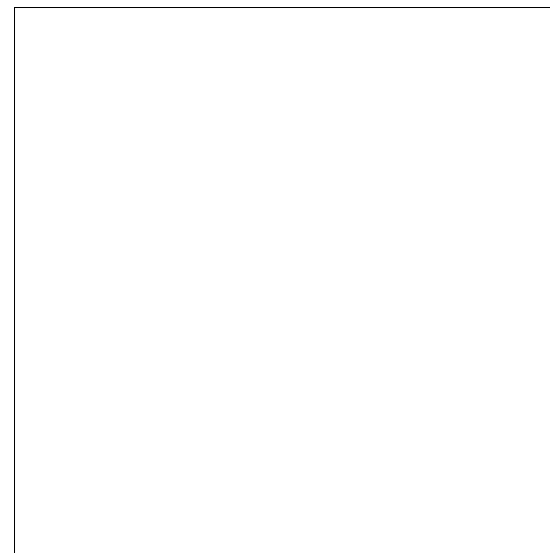
آنیتا گفت، “سلام سیمبگویره ، پدرت در مورد تو زیاد برایم گفته است.” ولی او لبخند نزد یا دست سیمبگویره را نگرفت. پدر سیمبگویره خوشحال و هیجان زده بود. او در مورد اینکه اگر هر سه تای آنها با هم زندگی کنند، چقدر خوشبخت می شوند صحبت کرد. او گفت “دخترم، من امیدوارم که تو آنیتا را به عنوان مادرت بپذیری.”



هفته ی بعد، آنیتا، سیمبگویره ،عمه و پسر عمه هایش را به صرف عصرانه به خانه دعوت کرد. عجب ضیافتی! آنیتا تمام غذاهای مورد علاقه ی سیمبگویره را آماده کرده بود، و همگی تا جایی که جا داشتند از آنها خوردند. سپس بچه ها در حالیکه بزرگترها مشغول صحبت بودند سرگرم بازی شدند. سیمبگویره احساس شادی و شجاعت کرد. او زود تصمیم گرفت، خیلی زود، که به خانه برگردد وبا پدر و نامادریش زندگی کند.



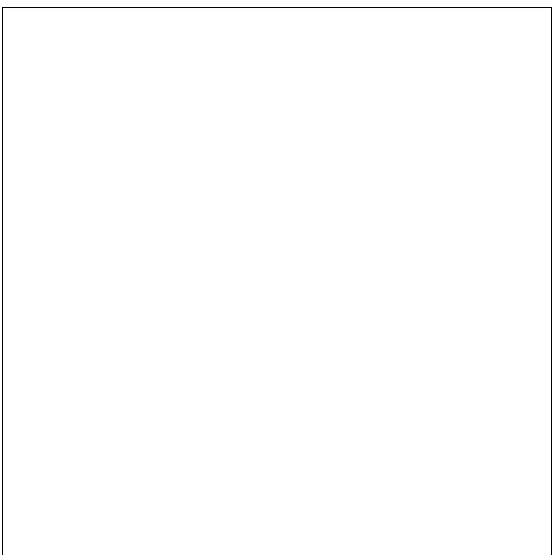
بعد از چند ماه، پدرسیمبگویره به آنها گفت که باید برای مدتی خانه را ترک کند. او گفت، “باید به سفری کاری بروم.” “ولی می‌دانم که شما مراقب هم خواهید بود.” صورت سیمبگویره آویزان و غمگین شد، ولی پدرش متوجه نشد. آنیتا هیچ حرفی نزد. او هم خوشحال نبود.



سیمبگویره داشت با بچه هدی عمه اش بازی می‌کرد که پدرش را از دور دید. او ترسیده بود ممکن بود پدرش عصبانی باشد، پس او به داخل خانه دوید تا قایم شود. ولی پدرش به سمت او رفت و گفت، “سیمبگویره، تو یک مادر عالی برای خودت پیدا کردی. کسی که تو را دوست دارد و تو را می‌فهمد. من به تو افتخار می‌کنم و تو را دوست دارم.” آنها موافقت کردند که سیمبگویره تا زمانی که بخواهد پیش عمه اش بماند.

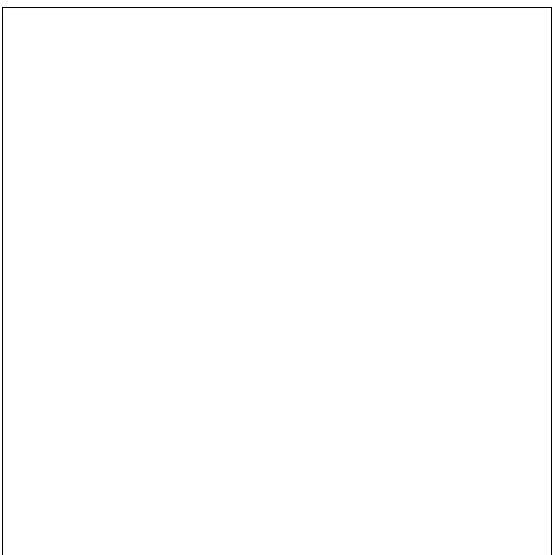
است.

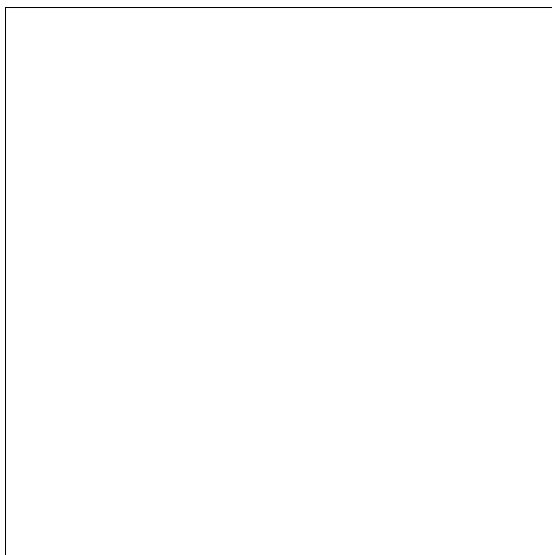
خواجه‌نمگینه‌نمگینه را دیدم و سمت راستی و سمت چپ می‌رفتند و در آنجا ایستادند و گفتند که ما را از این راه بگردانید، و ما را به سمت راستی و سمت چپ می‌گردانید. «پدر نمگینه‌نمگینه را دیدم و در آنجا ایستادند و گفتند که ما را از این راه بگردانید، و ما را به سمت راستی و سمت چپ می‌گردانید.»



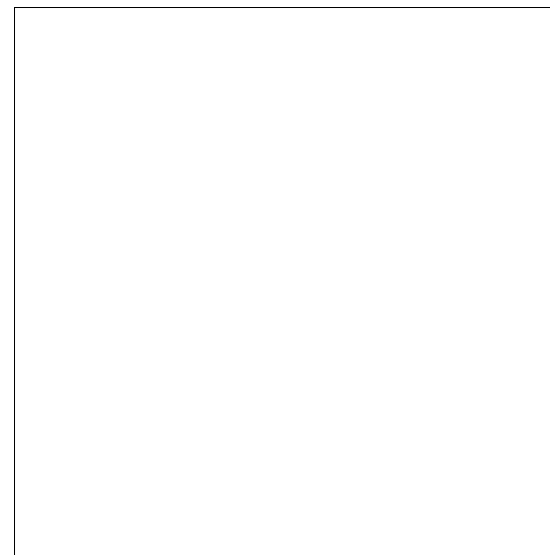
خواجه‌نمگینه‌نمگینه.

گفته بود که من از این راه می‌روم و شما را به سمت راستی و سمت چپ می‌گردانید. «پدر نمگینه‌نمگینه را دیدم و در آنجا ایستادند و گفتند که ما را از این راه بگردانید، و ما را به سمت راستی و سمت چپ می‌گردانید.»



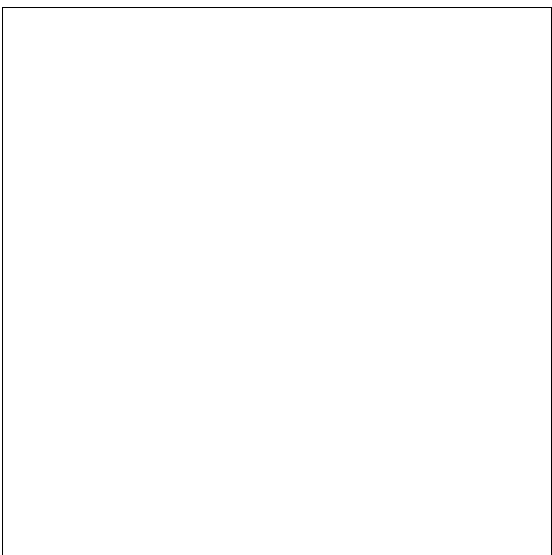


یک روز صبح، سیمبگویره دیر از رختخواب بلند شد. آنیتا سرش داد زد و گفت، “تو دختر تنبلی هستی!” او سیمبگویره را از تخت هل داد. آن پتوی با ارزشش به ناخنش گیر کرد و به دو قسمت پاره شد.

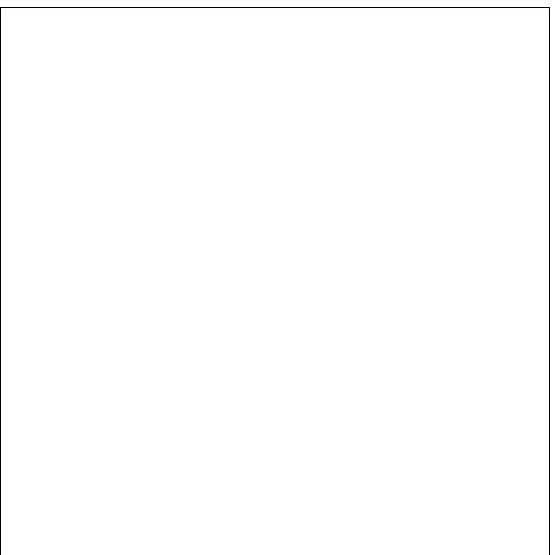


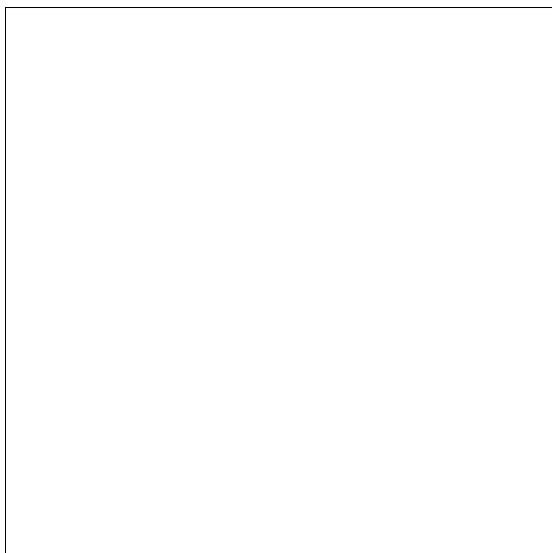
عمه ی سیمبگویره او را به خانه ی خودش برد. او به سیمبگویره غذای گرم داد، و او را با پتوی مادرش در رختخواب گذاشت. آن شب سیمبگویره گریه کرد تا زمانی که خوابش برد. ولی آنها اشک آسودگی بود. او می دانست که عمه اش مراقبش خواهد بود.

و دجیر و این به بالا ای درخت کرد. و قتی که او این دجیر و
 آبی از پیوی رنگارنگش را دید، گریه کرد، "سینه‌گویره،
 دجیر برادرم." زنا ای دیگر ششش را میرقو کرد و به
 اشک کرد. کمک کرد از درخت آمدن این پاشیره در سینه‌گویره
 این دجیر را در آنوقت گرفت و سعی کرد او را دلداری دهد.

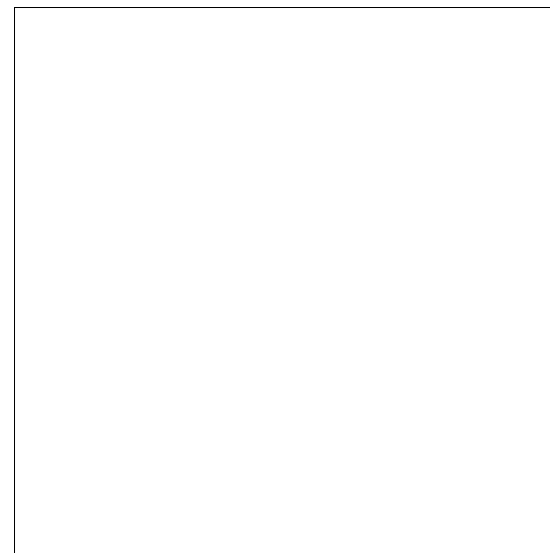


خانه از آنجا که گرفتیم کرد. او تصدیق بود. او تصدیق بود.
 سینه‌گویره خیلی آشفته بود. او تصدیق کرد که از خانه
 فرار کند. او قسمتی از پیوی را برداشته، مقداری
 غذا برداشته و خانه را ترک کرد. او را هیچی که پدرش رفته
 بود را دنبال کرد.





وقتی که غروب شد، از یک درخت بلند نزدیک رود بالا رفت و درشاخه ها برای خودش تختی درست کرد. تا زمانی که به خواب رفت آواز می خواند: “مامان، مامان، مامان تو من را رها کردی. تو مرا رها کردی و دیگر هیچوقت برنگشتی. پدردیگر من را دوست ندارد. مامان، تو کی برمی گردی؟ تو منو رها کردی.”



صبح روز بعد، سیمبگویره دوباره آواز خواند. وقتی که زنان برای شستن لباس هایشان به کنار رود آمدند، صدای آواز غمگینی را که از بالای یک درخت بلند می آمد، شنیدند. آنها فکر کردند که آن فقط باد است که برگ ها را به صدا در می آورد، و به کار خود ادامه دادند. ولی یکی از خانم ها خیلی با دقت به آواز گوش داد.